

قول مردانه

شما اگر می‌خواهید بابایتان را دق بدهید، حتماً سری به من بزنید. «من آدم بدبختی هستم...» همه‌اش این جمله در ذهنم می‌چرخد؛ ولی نمی‌دانم چرا به زبانم نمی‌آید. فکر می‌کنم تنها با این جمله است که می‌توانم عذابی را که روی وجدانم سنگینی می‌کند بردارم و برگردم به روزهایی که بابام هر وقت مرا می‌دید، لبخند می‌زد و از حال و روزم می‌پرسید. از درس و مشق‌م. از کارهایم. ولی انگار هیچ راهی وجود ندارد. همه‌راها به رویم بسته شده است!

این چندمین باری است که کتابم را برمی‌دارم و می‌روم حال تا بابام سری برگرداند و توجهی به من نکند. ولی بابا دراز کشیده و همه‌ی حواسش به تلویزیون است. احمد از اتاق سمیرا بیرون می‌آید و می‌پرد به طرف بابا. بابا انگار نه انگار. حس می‌کنم همه‌ی غصه‌های عالم را در دل دارد. تا چند روز پیش، پدر نسبت به کوچک‌ترین اتفاق خانه واکنش نشان می‌داد. حتی وقتی مامان چشم می‌دوخت به صفحه‌ی تلویزیون، برای هزارمین بار او را از زل زدن زیاد به تلویزیون نهی می‌کرد. حتی گاهی می‌شد که برای بهتر شستن رخت‌ها راهکارهایی ارائه می‌کرد و اگر مامان راهکارهای او را رد می‌کرد، کاملاً علمی گفته‌هایش را ثابت می‌کرد و آن وقت بود که مادر عصبانی می‌شد و سرش داد می‌کشید: «خسته نمی‌شی مرد؟ واهواه چه قدر حرف می‌زنی تو!» و پدر می‌خندید.

خانه سوت‌و‌کور است. انگار نه انگار که در این خانه پنج نفر آدم زنده، نفس می‌کشند. حتی احمد کوچولو انگار تحت تأثیر رفتارهای پدر - زبانم لال - دچار نوعی بیماری لاعلاج شده است و دیگر از آن شیطنت‌هایش خبری نیست. نمی‌دانم چه کار کنم که پدر از این حالت دل‌مردگی بیرون بیاید و دوباره نسیم زندگی در این خانه جریان پیدا کند. قبل‌ها هر وقت مادر را عصبانی می‌کردم و پدر از من دفاع می‌کرد، چه قدر کیف می‌کردم! مخصوصاً وقتی این جمله را با متانت می‌گفت: «بگذار بچه اشتباه بکند. اشتباه بخشی از زندگی بچه‌هاست!» اما این چند روز حال پدر چنان گرفته است که حتی مادر هم جرئت آشتی دادن ما را ندارد.

خودم را آماده می‌کنم این بار که رفتم حال، سرفه‌ی بلندی بکنم تا پدر حضور مرا حس کند. کتابم را برمی‌دارم و می‌روم. سرفه‌ای می‌کنم و کمی نزدیک می‌شوم. ولی پدر انگار نه انگار. می‌خواهم بلند بگویم: «پدر من آدم بدبختی هستم!» نه: «من آدم بدبختی هستم پدر!» ولی نمی‌توانم. حس می‌کنم هنوز زمان گفتن این جمله نرسیده است. تلفن همراه پدر زنگ می‌زند. روی صفحه‌ی

گوشی عکس عموکبر، دوست صمیمی بابا می‌افتد. می‌خواهم گوشی را بردارم و بگویم: «عمو سری به بابا بزن، حالش خوب نیست»، ولی تا دستم به گوشی برسد، صدای گوشی قطع می‌شود. قبل‌ها وقتی عموکبر زنگ می‌زد، بابا صدای مادر بزرگ را درمی‌آورد و عمو را سرکار می‌گذاشت. گاهی ادای مرد دیگری را درمی‌آورد و می‌گفت: «عرضم به حضور شما که این گوشی واگذار شده!»

گوشی دوباره زنگ می‌زند. بابا برای اینکه از شرش راحت شود، گوشی را خاموش می‌کند و زل می‌زند به صفحه‌ی تلویزیون؛ ساکت و بی‌حرکت. خاموش. دارم دیوانه می‌شوم. چیزی به آخر شب نمانده است. می‌خواهم همین امشب قال قضیه را بکنم. یک کاری بکنم که بابا مثل چند سال پیش با کمر بندش تهدیدم کند. قبل‌ها تهدید می‌کرد با کمر بند می‌افتد به جانم و من فکر می‌کردم چه اتفاق وحشتناکی خواهد افتاد! ولی هرگز چنین اتفاقی نیفتاد.

بعدها دیگر هیچ وقت مرا تهدید به زدن با کمر بند نکرد. عصبانی که می‌شد، می‌گفت من بزرگ شده‌ام. حتی یک‌بار که خیلی شدید عصبانی شد گفت: «آخه زدن مال حیوانه، مگه تو حیوان شدی نعوذبالله!» و از آن پس، مطمئن شدم که واقعاً بزرگ شده‌ام و باید اخلاق و رفتارم را اصلاح کنم. همان روزها شروع کردم به مسواک زدن. چند شبی مرتب مسواک زدم. حتی برای اینکه بابا خوش حال بشود، نخ دندان هم می‌کشیدم و می‌خوابیدم. بابا چه قدر خوش حال می‌شد، وقتی می‌دید من از اساس متحول شده‌ام: «آفرین، مسواک زدن فواید زیادی داره، از جمله اینکه بزرگ که شدی مجبور نیستی هر روز بری دندان‌پزشکی و یه عالمه پول خرج کنی...» همان روزها مادرم گفت که خوش حال کردن پدر، مثل خوش حال کردن خداست.

دوباره مسواک را برمی‌دارم. در دست‌شویی را نیمه‌باز می‌گذارم تا بابا متوجه بشود که من دارم مسواک می‌زنم. می‌دانم چه قدر از مسواک زدن من ذوق می‌کند. مسواکم تمام می‌شود، ولی هیچ فرقی به حال بابا نمی‌کند. می‌خواهم بلند و خیلی حساب‌شده بگویم: «من آدم بدبختی هستم پدر!» ولی حالا که همه خوابیده‌اند، گفتن چنین جمله‌ای همه را از خواب بیدار خواهد کرد.

بابا قبلاً تهدید کرده بود که چیزی نمانده از دست ما سر به کوه و بیابان بگذارد. می‌ترسم همین امشب تهدیدش عملی بشود. وقتی تصورش را می‌کنم که بابا سر به کوه و بیابان گذاشته است، هم می‌ترسم و هم خنده‌ام می‌گیرد. ولی راستش دیگر دارم دیوانه می‌شوم. همه‌اش تقصیر من است. اگر آن شب با گوشی‌ام آن قدر ور نمی‌رفتم، بابا هم عصبانی نمی‌شد. این چندمین گوشی است که خریدنش را به بابا تحمیل کرده‌ام. مشکل بزرگ من این است که در این چند سال گوشی بابا هیچ طوری نشده است، اما من سه‌بار گوشی عوض کرده‌ام.

بابا بارها تذکر اساسی داده بود که گوشه فقط برای صحبت کردن درست شده است. اما خداییش من تنها کاری که با گوشه نمی‌کنم صحبت کردن است. بابا بارها و بارها تأکید کرده بود که من گوشه را خریده‌ام که تو همیشه در دسترس باشی، ولی اعتراف می‌کنم که من هیچ‌وقت در دسترس نبوده‌ام. اقرار می‌کنم که آن زمان‌ها که گوشه نداشتم، بیشتر در دسترس بودم. نمی‌دانم اگر من جای بابام بودم چه کار می‌کردم. بابا گاهی که عصبانی می‌شد می‌گفت: «ای کاش خدا پسری بهت بده که مثل خودت باشه!» وای! اگر خدا پسری مثل خودم به من بدهد، من... نمی‌دانم... خدا نکند. نه خدایا، من پسری مثل خودم نمی‌خواهم. ولی فکر می‌کنم بالاخره آه پدر مرا می‌گیرد و روزی پسری مثل خودم تلافی کارهایم را سرم درمی‌آورد.

بالاخره پدر تلویزیون را می‌بندد. سپس خیلی سنگین از جا برمی‌خیزد. صورت شکسته‌اش بیشتر از هر چیزی به چشم می‌آید. دلم می‌خواهد خودم را بیندازم بغل بابا و آرام بگویم: «من آدم بدبختی هستم پدر!» ولی هر چه فکر می‌کنم می‌بینم اگر آرام بگویم، حق مطلب ادا نمی‌شود. نه نمی‌شود. تا بابا بیاید و برود به دست شویی می‌خواهم این کار را بکنم. ناگهان به خودم جرئت می‌دهم و بی‌واهمه جلوی بابا سبز می‌شوم. بابا از ترس کمی عقب می‌پرد، ولی من بدجوری بغضم می‌ترکد. با گریه بلند همه را از خواب بیدار می‌کنم. احمد با گریه از خواب می‌پرد و «من آدم بدبختی هستم پدر!» قاطی گریه‌هایم می‌شود. معلوم نیست چه می‌گویم. سرم را روی شکم بزرگ بابا می‌گذارم و بلندبلند گریه می‌کنم. وقتی دست‌های نوازشگر پدر را روی موهایم حس می‌کنم، دماغم را بالا می‌کشم و خیلی قشنگ و شمرده می‌گویم: «من آدم بدبختی هستم پدر!»

اشک از گوشه چشمان پدر می‌جوشد. زل می‌زند به چشمانم. نگاهش حرف‌های نگفته زیادی دارد، ولی وقتی زبان باز می‌کند، آرام می‌گوید: «درست رو بخون پسر، همه غصه‌های من برای اینته که تو بی‌خیال درسات شدی!»

گریه‌ام بلندتر می‌شود. دست پدر را می‌بوسم و می‌گویم: «به خدا قول می‌دم خوب بخونم، بابا قول می‌دم، تو رو خدا بابا اخم‌هاتونو وا کنین. تو رو خدا لبخند بزنین!»